گفت‌وگوی «جوان» با مادر پاسدار شهید رضا فراتی از شهدای دفاع مقدس

رضا پس از شهادت لبخند زد

■ صغری خیل فرهنگ

روایت زندگی رضا فراتی از زبان مادرش بسیار شنیدنی است. رضا متولد دوم فروردین ماه ۱۳۴۴ بود و خانواده از این‌رو نامش را رضا گذاشتند تا «رضاً برضائک و تسلیم لامرک» را به خوبی معنا کرده باشند. فاطمه فراتی، مادر شهید با شور خاصی روایتگر زندگی تا شهادت فرزندش شده بود، اما وقتی به وداع آخر رسید از لبخندی گفت که شهید رضا فراتی بعد از شهادتش با دیدن مادر بر لبانش جاری ساخت. مادر شهید از این اتفاق جدید می‌گوید: «ناگهان لب‌های رضا چون غنچه گل شکفت. انگار جان تازه‌ای گرفتم، شوری در بدنم احساس کردم. از جا بلند شدم و گفتم: «شهید رضا فراتی پدر ندارد! برادر ندارد! سنگرش خالی مانده! اسلحه‌اش بر زمین افتاده!» با این حرف‌های من قیامتی به پا شد. عده‌ای از بچه‌های سپاه یکصدا گفتند: «ما سنگرش را پر می‌کنیم و سلاحش را به دوش می‌گیریم.» دوست داشتم زمان متوقف می‌شد تا حداقل شبی را کنار پیکر پسرم می‌ماندم اما بچه‌های سپاه آمدند تابوتش را بلند کردند و برای تشییع و تدفین بردند.» گفت‌وگوی ما با مادر شهید را پیش‌رو دارید:

شهید رضا فراتی نفر اول سمت راست

رضا فرزند چندم شما بود؟ گویا بعد از فوت همسرتان مسئولیت خانه و فرزندان بر عهده شما بود.

من سه دختر و یک پسر داشتم که پسرم رضا در دومین روز از فروردین ۱۳۴۴ در روستای فرات از توابع استان دامغان به دنیا آمد. ۱۸ ماهه بود که همسرم به رحمت خدا رفت و من بچه‌ها را با سختی اما با عشق و محبت اهل‌بیت(ع) پرورش دادم. رضا در همان شرایط تنگدستی به مدرسه رفت. یادم است دوران ابتدایی یک روز از مدرسه آمد. با غرور کودکانه‌ای به خواهرش زهرا گفت: «آبجی! آب بیار می‌خوام وضو بگیرم.» لحظه شیرینی بود. وضو گرفت و به مسجد رفت.

پسرم تحصیلات ابتدایی را در روستای فرات سپری کرد و چون روستای ما مدرسه راهنمایی نداشت برای ادامه تحصیل به ورامین رفت تا تحت سرپرستی برادرم دوران راهنمایی را بخواند. ۱۴ ساله بود که به دامغان برگشت و در دبیرستان شریعتی تحصیلاتش را ادامه داد. سال اول دبیرستان بود که جنگ شروع شد.

آقا رضا هنگام شهادت متأهل بود؟

بله، سال ۱۳۶۴ با دختر دایی‌اش ازدواج کرد. زندگی خیلی ساده‌ای داشتند و مستأجر بودند. صحبت از مال دنیا که می‌شد رضا می‌گفت: «ای بابا! مگه چقدر می‌خوایم عمر کنیم که حالا به فکر دنیا و مال دنیا باشیم. این دو روز عمر کفاف این حرف‌ها را نمیده باید بریم.» این ایام مصادف شده بود با اوج حملاتی که مزدوران بعثی عراق در پی جنگ تحمیلی در مناطق مختلف کشورمان به راه انداخته بودند. در نهایت هم یک سال از زندگی متأهلی رضا نمی‌گذشت که در ۳۰ فروردین ماه ۱۳۶۵ در جاده خندق (جزیره مجنون) بر اثر اصابت ترکش به پهلویش به شهادت رسید.

چطور راضی شدید تنها پسر خانواده به جبهه برود؟

رضا اول دبیرستان بود که یک روز با کاغذی به خانه آمد و گفت: «مادر اینجا رو امضا کن.» گفتم: «چیه؟» گفت: «رضایتنامه. می‌خوام به جبهه برم.» گفتم: «امضا نمی‌کنم. تو هنوز به سن قانونی نرسیدی.» گفت: «مادرجان به سن من چکار داری؟ امروز جبهه به ما احتیاج داره! امام یاری می‌خواد! اسلام و قرآن ما رو به یاری طلبیده‌اند.» وقتی این حرف‌ها را شنیدم راضی شدم به رضای خدا و برگه رضایتنامه را با اطمینان قلبی امضا کردم و همین برگه رضا را راهی جبهه کرد. اوایل بسیجی‌وار و داوطلبانه رفت، بعد در ۱۹ اردیبهشت سال ۱۳۶۲ به عضویت رسمی سپاه درآمد. مدتی در تیپ ۲۱ امام رضا(ع) مسئول مخابرات گردان قمربنی‌هاشم(ع) بود و فرمانده دسته شده بود. پسرم بیش از ۶۰۰ روز سابقه حضور در جبهه داشت.

دوستان رضا بعد از سه ماه ۱۰ روزی به مرخصی می‌آمدند، ولی رضا نمی‌آمد. می‌پرسیدم چرا نمی‌آیی، می‌گفت: «فکر کن آمدم، چه فرقی می‌کنه؟» وقتی هم که می‌آمد ۱۰ روز نشده برمی‌گشت. از جبهه برایمان نامه می‌فرستاد. آن روزها که مثل امروز نبود تلفن اینقدر در دسترس باشد. بازار شایعه‌ها هم داغ بود. دو باری خبر شهادت رضا را برایم آوردند ولی خوشبختانه فردای آن روز خودش آمد.

پس آقا رضا خودش را وقف جبهه کرده بود؟

بله، اتفاقاً آخرین باری که می‌خواست به جبهه برود گفتم: «رضا! مگه این جبهه‌وجنگ فقط برای توست؟» گفت: «نه برای همه‌ست.» گفتم: «تو تک فرزند پسرم هستی، دیگه نرو.» گفت: «مادر! خبر نداری، آنقدر تک فرزند آنجاست! آنقدر تک فرزند آنجا مجروح و شهیدشده! من همان اول به شما گفتم که جبهه‌وجنگ نیاز به نیرو داره و من فقط به‌خاطر خدا میرم. رفتنم با خودم است و آمدنم با خدا.» این اواخر هر کس کاری می‌کرد، رضا یک یادگاری به او می‌داد. از خودش خاطرات زیادی به جای گذاشت. قاب عکس امام(ره) به دیوار خانه نصب شده بود. به خواهرهایش می‌گفت: «آرم سپاه رو روی عکس امام(ره) به‌عنوان یادگاری می‌ذارم چون ننه، امام خمینی رو خیلی دوست داره، این عکس رو از دیوار بر نمی‌داره.»

به نظر شما چه شاخصه‌های اخلاقی و رفتاری در وجود پسرتان او را به این عاقبت بخیری رساند؟

رضا شب‌های جمعه جوان‌ها و پیرها را می‌برد و دعای کمیل برگزار می‌کرد و زمزمه «یا نور یا قدوس یا اول‌الاولین یا آخرالآخرین» را در فضای ملکوتی حسینیه پر می‌کرد. روزهای دوشنبه و چهارشنبه مراسم دعای توسل به پا می‌کرد و جوانان روستا را به طرف اینگونه برنامه‌ها سوق می‌داد و آنها را تشویق می‌کرد. در کنار مراسم معنوی، ورزش را هم به بچه‌های محله توصیه می‌کرد.

برای جوان‌ها کفش، لباس ورزشی و توپ می‌خرید. می‌خواست بین خودش و آنها انس و الفت ایجاد کند. زمان تحویل سال که می‌شد با کمک همین بچه‌ها برای شهدا حجله می‌بست و زیارت امام موسی‌بن‌جعفر(ع) را می‌خواندند. برای راه‌سازی، مدارس و فقرا، کمک‌های نقدی زیادی جمع می‌کرد و در فعالیت‌های فرهنگی سهیم بود. اما آنچه در بین صفات خوب و پسندیده رضا چون خورشید می‌درخشد خواندن نوحه‌های او در دسته‌جات سینه‌زنی و هیئت‌های مذهبی بود. در خانه هم نوحه‌خوان بود و من شنوایش بودم. راه می‌رفت و می‌نشست و می‌خواند:

گر شهیدم من، رو سفیدم من
با شهادت خدمت مهدی رسیدم من
دیده‌ام گریان، سینه‌ام نالان
با عبادت خدمت مهدی رسیدم من
مادرم مادر، مادرم مادر

عاشق امام حسین(ع) بود و در عشق حضرت مثل شمع می‌سوخت. هر روز بعد از ناهار داخل اتاق می‌رفت در را می‌بست و نوار گوش می‌داد و تمرین می‌کرد. نوارهای مداحی زیادی مخصوص دهه محرم داشت. وقتی آن نوارها را گوش می‌کرد روی آنها می‌نوشت که برای چه روزها یا شب‌هایی از محرم است. همه نوارها و رادیوضبطش را وقف حسینیه بنی‌فاطمه فرات کرد.

> آخرین باری که رضا می‌خواست به جبهه برود مثل فیلم از ذهنم عبور می‌کرد. گفتم: «رضا! مادرجان! تو تنها پسر من هستی! همسرت هم تازه‌عروس! نرو مادر!» گفت: «خدا بزرگه!» گفتم: «ما رو به کی می‌سپاری؟» گفت: «هر دوی شما را به خدا می‌سپارم!» گفتم: «بهم رحم کن!» گفت: «خدا بهت رحم کنه مادر.»

شهادتش چطور رقم خورد؟

نحوه شهادتش را از زبان همرزمش بهمن جمال‌زاده برایتان روایت می‌کنم. همرزمش گفت: «سال ۶۵ در منطقه جنوب، در تیپ ۲۱ امام رضا(ع) بودیم. مأموریت خط پدافندی خندق به نیروهای دامغان واگذار شد. فراتی نیروی تبلیغات گردان بود و وسایل تبلیغی بین سنگرها تقسیم می‌کرد. هر روز همدیگر را می‌دیدیم. علاقه زیادی به کار در مخابرات گردان داشت تا اینکه مسئول مخابرات گردان شد و من همکار ایشان بودم. روزی آتش دشمن در طول خط شدت گرفت و تمام سیم‌های ارتباطی تلفن قطع شد. از سنگر بیرون رفتم. سیم‌های تلفن را کنترل می‌کردم و می‌رفتم جلو تا هر جا که قطع بود وصل کنم. به نقطه‌ای رسیدم که سیم‌های چندرشته‌ای قطع شده بود. مشغول ارتباط دادن سیم‌ها بودم که رضا آمد. کفش شب‌رویی به پا کرده بود و پیراهن سیاهی به تن داشت. گفت: «بهمن! می‌خوای کمکت کنم!» گفتم: «نه رضا! خط ناامن است! برو سنگر من میام.» گفت: «نه! من باید کمکت کنم تا هر چه زودتر ارتباط برقرار بشه.» در همین حین چند تا خمپاره خورد روی جاده. بهش گفتم: «برو داخل سنگر! اگه هم شهید شدیم، یکی از ما شهید بشه.» گفت: «مگه ما لیاقت شهادت داریم که شهید بشیم؟» این را گفت و با هم به وصل کردن سیم‌های قطع‌شده ادامه دادیم. آخرین سیمی بود که وصل می‌کردیم. حدود یک متری از هم فاصله داشتیم که خمپاره‌ای نزدیک ما به زمین خورد و هر دوی ما به هوا پرت شدیم. وقتی گردوخاک نشست دیدم ترکش به پهلوی رضا خورده و قسمتی از بدن و صورت من هم خونی شده است. نزدیک رضا رفتم. چفیه‌ای را که به گردنش بود مچاله کردم و روی پهلویش گذاشتم و به او گفتم: «محکم نگه‌دار تا از شدت خونریزیت کم بشه. من هم برم بچه‌ها رو خبر کنم تا بیان ببرنت.» به هر زحمتی بود خودم را به سنگر رساندم. بچه‌ها رفتند رضا را آوردند اما او می‌گفت: «دیدی بهمن لایق شهیدشدن نبودیم!» ما را سریع سوار قایق کردند و به پشت خط انتقال دادند و از آنجا به بیمارستان صحرایی امام رضا(ع) بردند. هر دوی ما را روی تخت گذاشتند. پرستارها برای مداوا آمدند. به چند تا از سؤال‌های آنها جواب دادم. تا صورتم را برگرداندم دیدم رضا نیست. به پرستار گفتم: «دوست من رو کجا بردید؟» گفت: «اتاق عمل» خیلی اصرار کردم راستش را بگویند. گفتند: «شهید شد!» رضا رفت و من ماندم و غم دوری او.»

ماجرای لبخند شهید پس از شهادتش چه بود؟

اما بعد از شنیدن خبر شهادتش، ما را بردند نمازخانه سپاه تا جنازه او را ببینیم. جمعیت ازدحام کرده بود. همه آمده بودند. صداها در گوشم می‌پیچید: «راه را باز کنید. مادر شهید دارد می‌آید.» به‌سمت تابوت رفتم؛ تابوت را با پرچم ایران پوشانده بودند. عکسی از او که زیر آن نوشته شده بود؛ شهید رضا فراتی جلوی تابوت نصب کرده بودند. رفتم قسمت بالای تابوت نشستم. آخرین باری که رضا می‌خواست به جبهه برود مثل فیلم از ذهنم عبور می‌کرد. گفتم: «رضا! مادرجان! تو تنها پسر من هستی! همسرت هم تازه‌عروس! نرو مادر!» گفت: «خدا بزرگه!» گفتم: «ما رو به کی می‌سپاری؟» گفت: «هر دوی شما را به خدا می‌سپارم!» گفتم: «بهم رحم کن!» گفت: «خدا بهت رحم کنه مادر.» همین‌طور حرف‌های آن روز در ذهنم مرور می‌شد که ناگهان لبانش چون غنچه گل شکفت. انگار جان تازه‌ای گرفتم، شوری حماسی در بدنم احساس کردم. از جا بلند شدم و گفتم: «شهید رضا فراتی پدر ندارد! برادر ندارد! سنگرش خالی مانده! اسلحه‌اش بر زمین افتاده!» با این حرف‌های من قیامتی به پا شد. عده‌ای از بچه‌های سپاه یکصدا گفتند: «ما سنگرش رو پر می‌کنیم و سلاحش رو به دوش می‌گیریم...» دوست داشتم زمان متوقف می‌شد تا حداقل شبی را کنار پیکرش بیتوته کنم اما بچه‌های سپاه آمدند تابوتش را بلند کردند و برای تشییع و تدفین بردند. پیکر پسرم بعد از تشییع باشکوه در روستای فرات دامغان به خاک سپرده شد. از همان عکس‌هایی که خودش قبل از شهادت آماده کرده بود برای اعلامیه و حجله‌اش استفاده کردیم.

حکایت عکس‌ها چه بود؟

یک روز عصر با دخترهایم نشسته بودیم که رضا از شهر آمد. تعدادی عکس سه‌در‌چهار دستش بود. به ما نشان داد و گفت: «ببین این عکس‌ها چقدر قشنگ و طبیعی افتاده‌اند.» گفتم: «حالا برا چی عکس گرفتی؟» گفت: «عکس جدید نداشتم. شهید که شدم این عکس‌ها رو برای اعلامیه و جلوی حجله روی تابوتم استفاده کنید!» رفتارش عجیب بود. انگار به او الهام شده بود شهید می‌شود. همان عکس‌ها را در مراسمش استفاده کردیم.

روایت

روایتی از شهید محمدحسین جهانیان از شهدای عملیات الی‌بیت‌المقدس

پسرم چند متری مسجد جامع خرمشهر شهید شد

■ مبینا شانلو

خبر درگذشت عذرا امیراحمدی مادر شهید محمد حسین جهانیان را در حالی شنیدیم که پیش از فوت این مادر شهید مطلبی از ایشان به دستمان رسیده بود. این مطلب که در خصوص فرزند شهیدش بود را باید در سالروز عملیات الی‌بیت‌المقدس به چاپ می‌رساندیم اما به رسم ارادت به ساحت این مادر که به تازگی آسمانی شده است، این گفت‌وگو را که به همت کنگره بزرگداشت ۳هزار شهید استان سمنان آماده شده است، تقدیم حضورتان می‌کنیم. روایت این مادر شهید را پیش‌رو دارید.

■ **به عشق اباعبدالله(ع)**

محمدحسین دوم تیر ۱۳۴۲ در امیرآباد به دنیا آمد. مصادف با یازدهم محرم بود. اتفاقاً آن شب خیلی دلم می‌خواست برای مراسمی که شب در مسجد برگزار می‌شد بروم اما نتوانستم. با چند تا از همسایه‌ها رفتیم روی پشت‌بام خانه‌مان نشستیم. در یکی از همین شب‌ها، محمدحسین متولد شد و همسرم به عشق اباعبدالله(ع) نامش را محمدحسین گذاشت.

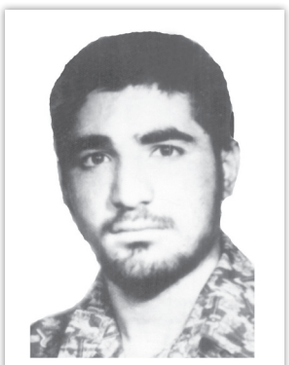

> وقتی می‌خواستند خبر شهادتش را بدهند، گفتند: «محمدحسین دستش تیر خورده است.» اجازه ندادم حرفشان تمام شود، گفتم: «می‌دانم پسرم شهید شده است.» پدرش که این جمله من را شنید گریه کرد. رو به او کردم و گفتم: «گریه نکن! محمدحسین دوست داشت شهید شود و به آرزویش هم رسید.»

ما یک خانواده کشاورز بودیم. پسرم به پدرش در کار کشاورزی کمک می‌کرد تا از این طریق کمک خرج خانواده باشد.

پسرم سال ۱۳۵۶ برای یادگیری جوشکاری به تهران نزد برادرش رفت. حضور او با تظاهرات و راهپیمایی‌های پر شور مردم انقلابی همزمان شده بود و محمدحسین هم مردم را همراهی کرد. دو بار هم توسط مأموران شاه شناسایی ولی قبل از دستگیری موفق به فرار شد.

■ **رضایت مادرانه**

بعد از انقلاب محمدحسین عضو پایگاه بسیج امیرآباد شد. جنگ که آغاز شد هم بی‌تاب رفتن شد. یک روز سر سجاده نماز بودم که وارد اتاق شد. روبه‌رویم نشست. نمازم را سلام دادم. تسبیح را در دستم گرفتم و نگاهش کردم. قطرات اشک صورتش را خیس کرده بود. پرسیدم: «چرا گریه می‌کنی؟» گفت: «می‌خوام برم جبهه.» گفتم: «سنت کم است تو را نمی‌برند.» جلوتر آمد. دستم را در دستش گرفت و گفت: «اگه شما رضایت بدی می‌برند.» مخالفت کردم، اما طاقت دیدن اشک‌هایش را نداشتم. کسی که مادر باشد می‌تواند بفهمد. چادرم را سر کردم و با هم به پایگاه امیریه رفتیم. با اصرار من مسئولان اسمش را نوشتند.

■ **عملیات الی‌بیت‌المقدس**

حضور پسرم در جبهه خیلی طولانی نشد، محمدحسین در بیستم اردیبهشت ماه ۱۳۶۱، در عملیات الی‌بیت‌المقدس، آزادسازی خرمشهر در منطقه دارخوین بر اثر برخورد گلوله به سرش به آرزویش رسید و اولین شهید روستایمان شد.

وقتی می‌خواستند خبر شهادتش را بدهند، گفتند: «محمدحسین دستش تیر خورده است.» اجازه ندادم حرفشان تمام شود، گفتم: «می‌دانم پسرم شهید شده است.» پدرش که این جمله من را شنید گریه کرد. رو به او کردم و گفتم: «گریه نکن! محمدحسین دوست داشت شهید شود و به آرزویش هم رسید.» همرزمانش می‌گفتند با اینکه دست و پایش زخمی شده و پانسمانش کرده بودند اما دست‌بردار نبود. اسلحه را با دست دیگرش برداشت و به‌طرف مسجد خرمشهر رفت. دوست داشت آزادی خرمشهر را ببیند. چند متری مسجد جامع شهید شد.

■ **لباس دامادی**

قبل از شهادتش یک روز در حالی که پشت سرش چیزی را مخفی کرده بود وارد خانه شد. سلام کرد و به اتاقش رفت. کنجکاو شدم ببینم چه می‌کند. چند دقیقه بعد صدایم کرد. وارد اتاقش شدم. موهایش را شانه زده و کت و شلوار تنش کرده بود. گفت: «مامان! ببین قشنگ شدم؟» گفتم: «ماشاءالله! مثل دامادها شدی!» گفت: «پس به آرزویت رسیدی!» گفتم: «مگه قراره ازدواج کنی؟» گفت: «اینها رو پوشیدم که شما را خوشحال کنم.» گفتم: «که چی بشود؟» گفت: «خواب امام زمان(عج) رو دیدم.» گفتم: «خوش به حالت! چی خواب دیدی؟» گفت: «خودش به من گفت درخت اسلام با خون تو آبیاری می‌شود.» نگاهش کردم و گفتم: «ان‌شاءالله که خیراست!»

■ **نوار وصیتنامه**

بعد از شهادت محمدحسین می‌خواستیم برایش مراسم ختم بگیریم. بستگان و آشنایان در خانه‌مان جمع شده بودند. دخترم مرا صدا زد و گفت: «مامان! حاج‌آقا با شما کار دارد.» چادر را روی سرم مرتب کردم و به حیاط رفتم. یکی از بستگان روحانی بود، می‌دانستم محمدحسین خیلی به او علاقه دارد. حاج‌آقا مرا که دید، جلوتر آمد و گفت: «حاج‌خانم! تسلیت می‌گم.» گفتم: «ممنونم، خوش اومدین.» دست در جیبش برد و پاکت کوچکی را درآورد و به طرفم گرفت.

پرسیدم: «این چیه؟» گفت: «محمدحسین قبل از رفتن به جبهه، ۲۰ دقیقه داخل این نوار صحبت کرده.»

گفتم: «چی گفته؟» گفت: «چند توصیه اجتماعی و سیاسی و افشاگری خط بنی‌صدر.» گفتم: «خب این نوار رو چکار کنم؟» گفت: «وصیت کرده بود امانت پیشم بماند تا در مراسم ختمش پخش بشود.» نوار را از حاج‌آقا گرفتم و سراغ ضبط‌صوت رفتم. می‌خواستم به وصیت پسرم عمل کنم.

جدول

طراح: علیرضا سجادی فر ■ شماره ۵۹۱۷

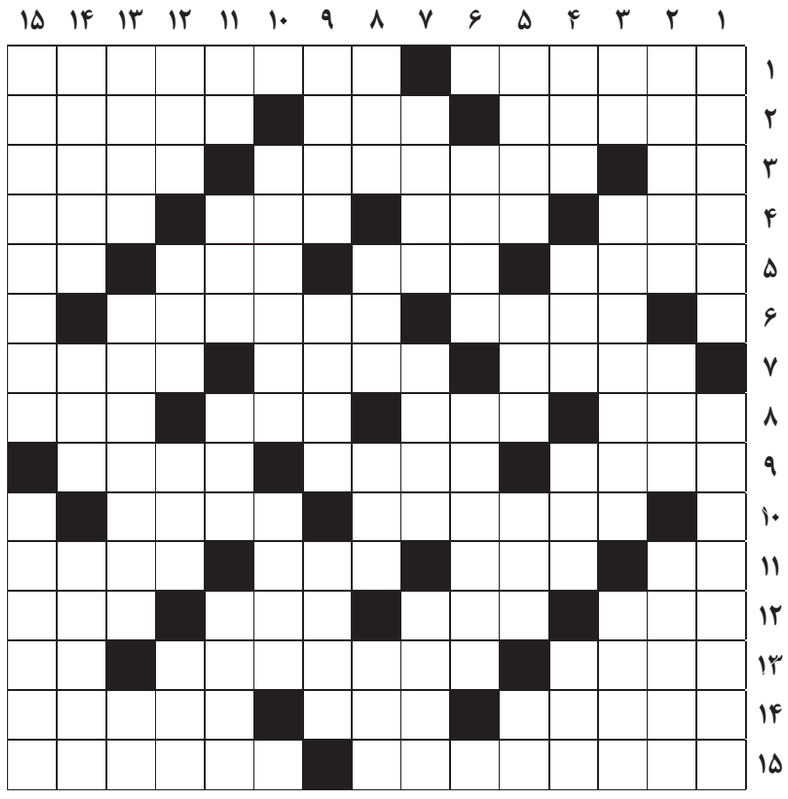

از راست به چپ

■ ۱- دو استقامت- انجام امر خیر ■ ۲- عتیقه- یک حرف و سه حرف- ساز زهی با چهار، پنج یا شش سیم ■ ۳- علامت بیماری- مأمور اطفائیه- از بلندی های استان هرمزگان ■ ۴- صدویازده- از وسایل خانگی و اداری- لابیرنت- ناامید ■ ۵- شاه ساسانی و نوه اردشیر بابکان- شاعر مسافر- محلول تزریقی- پهلوان ■ ۶- نام ویلیامز، نویسنده کتاب اتوبوسی به نام هوس- ملامت و سرزنش ■ ۷- سرمه- روشن و آشکار- از بنیانگذاران جنبش عدم تعهد ■ ۸- فرد، لنگه- بخشش- نیزه، خار- اما ■ ۹- شعله آتش- بالاپوش با حرفی اضافه- قومی متمدن و پیشرفته در مکزیک قدیم و امریکای مرکزی ■ ۱۰- خروس صحرایی- شهری نزدیک تبریز ■ ۱۱- طلا- میوه جاذبه- نادر و کمیاب- سوغات زمستان ■ ۱۲- طولانی‌ترین رشته کوه دنیا- فرشته- نخستین سلسله‌ای که در ایران تشکیل حکومت داد- نوعی پخت برنج ■ ۱۳- از اسامی بانوان- همسایه برزیل و گویان- ناپسند ■ ۱۴- جرثومه- یک توپ پارچه- نوشتن ■ ۱۵- اصلاح بی نظمی‌های دندان- در کاری تعامل داشتن

از بالا به پایین

■ ۱- دریاچه عمیق اندونزی- کشور دارالسلام ■ ۲- استانی در عراق- نارس- نقاش فرانسوی خالق تابلوی ناهار قایقرانان ■ ۳- لخت- شایستگی- شجر ■ ۴- کلمه پرسشی- شهری در آلمان- مهار شتر- دستاویز ■ ۵- نام مادر امام رضا- شکاف کوه- ولی- ضربه سر در فوتبال ■ ۶- رنگی از خانواده سفید- پایتخت لیبی ■ ۷- پاک و تمیز- شاگرد مغازه- مسابقه اسب سواری ■ ۸- سلاح زنبور- موجود افسانه ای قله اورست- از درختان جنگلی- فلز چهره ■ ۹- کبوتر صحرایی- خداحافظی- اثر تربیتی ژان ژاک روسو ■ ۱۰- نمک به حرام- بانگ نماز ■ ۱۱- کاغذ روزنامه- پارچه زربفت- عضو بی‌حس- علم و آگاهی ■ ۱۲- علف خشک- وقت و زمان معین- قرص روانگردان- میلیون در صنعت برق ■ ۱۳- رشد دادن- شهر سازمان ملل- صدمتر مربع ■ ۱۴- رئیس جمهور شهید- خروس مازنی- تبرک شده ■ ۱۵- از کشورهای تجزیه شده اروپا- از توابع استان البرز

جدول سودوکو

ارقام ۱ تا ۹ را طوری قرار دهید که در هر ردیف، ستون و مربع‌های کوچک سه در سه فقط یک بار به کار روند.

	۶							۸
	۸		۴				۷	
			۱					۴
۴					۵	۶		
							۴	
۵		۳			۶	۱	۹	
		۷		۸				
				۲			۵	
	۹	۶		۷				

جدول کلمات متقاطع
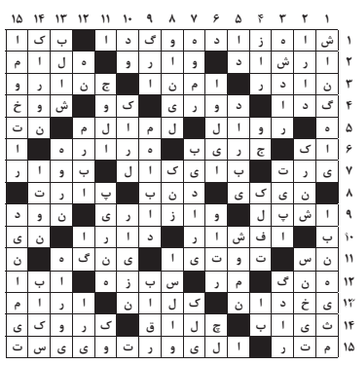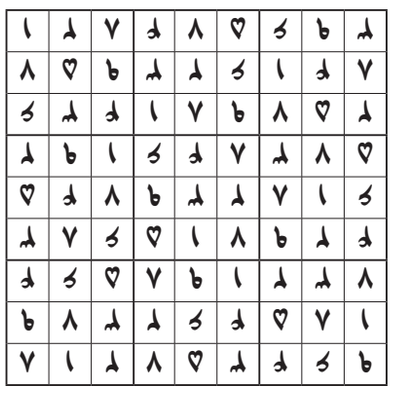
پاسخ جدول شماره ۵۹۱۶